

شنیده بودیم، سبب می‌شد تا با هر آزار و اذیتی صبرمان بیشتر شود. در خانه ما غیر از نوارهای کافی چیز دیگری نبود، برای همین هر اتفاقی که برای می‌افتاد، سخنان کافی را به یاد می‌آوردیم که چه چیزی گفته است و آن‌ها را سرلوحه خودم قرار می‌دادم.»

سوله برایمان جزیره شد

«در بغداد ما را به سوله‌ای بردند که هیچ چیزی حتی دستشویی نداشت، برای دستشویی هم اجازه نمی‌دادند، بیرون برویم، کف سوله بالاتر بود، دور تادور سوله دستشویی‌ها جمع شده بود، بچه‌ها به آن می‌گفتند جزیره، دیگر فضا قابل تحمل نبود، آن قدر اعتصاب کردیم تا اینکه تعدادی حلب به ما دادند تا بچه‌ها درون آن‌ها دستشویی کنند. وقتی آن‌ها را بیرون می‌بردند، می‌شستند و با آن آب خوردن را می‌آوردند. وضعیت بدی بود، ترجیح می‌دهم آن خاطرات دیگر برایم مرور نشود و چیزی از آن‌ها نگویم.»

دمبای‌های بچگانه آورده بودند

تمام اسرای خیبر را به موصل و اردوگاه «ژمادیه» بردند. یکی از اردوگاه‌ها را خالی کردند و افراد کمتر از ۱۸ سال را به آنجا بردند و نام اردوگاه را «اردوگاه اطفال» گذاشتند. آن قدر تبلیغات منفی کرده بودند که یک بار برای چهارصد و اندی اسیری که در آنجا بودیم، دمبایی آوردند فقط چیزی حدود ۱۰۰ جفتش به درد خورد، بقیه آن‌ها کوچک بود و پای کسی نمی‌شد. آن‌ها می‌خواستند ما را با خودشان همراه کنند و از ما استفاده تبلیغاتی داشته باشند، برای همین سعی می‌کردند با آوردن اجناس آمریکایی و وسایل رفاهی ما را جذب خودشان کنند. هر چه تلاش کردند، موفق نشدند. یکی از کارهایی که انجام می‌دادند و به نظر خودشان برای ما خوب بود، پخش موسیقی‌های زمان شاه بود. ما آموخته بودیم شنیدن این موسیقی‌ها حرام است، درخواست داشتیم تا آن را قطع کنند اما نمی‌پذیرفتند، چند بار مسیر کابل را قطع کردیم، اما فایده نداشت. ما می‌خواستیم با باورهای خودمان باشیم، برای همین بعد از دو سال با این وضعیت، بالاخره اعتصاب غذا کردیم. همان ابتدا آمدند و ظرف‌های آب ما را چیه کردند و گفتند حالا که می‌خواهید اعتصاب غذا کنید، ببینیم به کجا می‌رسید. آن‌ها جواب ما را با کتک و شکنجه دادند. با کابل، سیم، چوب و نشی ما را می‌زدند. از آنجایی که چوب و کابلشان کم بود، سیم‌های خاردار را جدا کردند و با آن‌ها هم چیه‌ها را می‌زدند. هر سیم خاردار که به پشت چیه‌ها می‌خورد و برداشته می‌شد، تکه‌های کوچک گوشت به آن می‌چسبید و به هوا پرت می‌شد و به سقف می‌چسبید. وقتی مأموران صلیب سرخ برای بازدید آمده بودند، تکه‌های گوشتی را که به سقف چسبیده و خشک شده بودند، دیدند. بعد هم چند بار از آن عکس گرفتند و چندین گروه برای بازدید آمدند اما در نهایت کاری برای ما انجام ندادند. آن‌ها هر طور که می‌توانستند ما را اذیت می‌کردند. به طور مثال در زمستان هر ۱۵ تا ۲۰ روز فقط یک رب آب گرم داشتیم و ۲۰ نفر آدم باید در این زمان استحمام می‌کردیم.

«عقیل رفته صبحانه بخورد»

به اینجای گفتگو که می‌رسیم، آقای قربان زاده خنده اش می‌گیرد و می‌گوید: «اردوگاهی را که در آن بودیم، بیشتر خودمان ساختیم. یاد هست یک بار که در اردوگاه بنایی می‌کردیم، یک بنای عراقی داشتیم و یک بنای ایرانی به نام «عقیل موسوی»، موقع صبحانه همه رفتند صبحانه بخورند. من و بنای عراقی مانده بودیم. او داخل چاله‌ای بود و من بالای سر او، بلوکه‌ها را

به او می‌دادم تا داخل بچیند. هر بار که به او بلوکه می‌دادم با سر پایینم آهسته خاک‌ها را به چشمش می‌پاشیدم. او به زبان عربی به من می‌گفت عقب‌تر بایست. من هم انگار نه انگار که می‌فهمم چه چیزی می‌گوید. آخر عصبانی شد و می‌گفت «عقیل ما کو» یعنی عقل نداری، من هم که وانمود می‌کردم حرفش را نمی‌فهمم دستم را جلوی دهانم می‌برد و می‌گفتم عقیل رفته صبحانه بخورد. او بیشتر عصبانی شد و به من فحش می‌داد. هر چه گفت من می‌گفتم عقیل رفته صبحانه بخورد. آخر عصبانی شد و به من اشاره کرد، فقط برو یک جابنشین. خودش می‌رفت بلوکه می‌آورد و می‌برد داخل آن چاله، من هم در سایه نشستم. سرباز عراقی که آمد و دید من در سایه نشسته‌ام، علت را پرسید او هم تعریف کرد من چکار می‌کنم، سرباز آمد مراد اما بنای عراقی خواست من جلو نرم و کمکش نکنم. آن روز در سایه نشستیم و کاری انجام ندادم. او هم تا شب چشمانش را دست می‌کشید و زرب لب به من فحش می‌داد.»

یک سال ونیم مفقود الاثر بودیم

صدام قابل پیش بینی نبود. یک سال ونیم ما را به عنوان مفقود الاثر نگه داشت، بعد نظرش عوض شد و به صلیب سرخ معرفی مان کرد. قربان زاده با بیان این موضوع ادامه می‌دهد: «وقتی اسیر شدیم تا یک سال ونیم به عنوان مفقود الاثر بودیم. پدر و مادرم خیلی ناراحت بودند. آن‌ها را به هورالهیوز می‌بردند، همانجایی که قایق ما چپ کرده بود، به آن‌ها می‌گویند فرزند شما در اینجا غرق شده است و جسدش هنوز پیدا نشده، البته به جز خانواده من دیگر خانواده‌ها هم بوده‌اند. برخی از خانواده‌ها مراسم می‌گیرند اما پدر و مادر من راضی نمی‌شوند و همچنان چشم انتظارم بودند. مادرم می‌گفت هر شب خواب را می‌دیدم که در هور افتاده‌ای و مارها و ماهی‌ها تو را می‌خورند. در زمان اسارت من بیشتر از هر کسی والدینم سختی کشیده‌اند. گاهی از خودم می‌پرسم اسارت من به پدر و مادرم خیلی سخت گذشت آیا توبایی برای من دارد؟»

به زیارت امام حسین (ع) نرفتم

به خاطر اینکه ما را شکنجه‌ده‌بدهند، می‌گفتند قرار است شما را آزاد کنیم اما پس از چند روز می‌گفتند ایران نپذیرفته است. آن قدر این کار را تکرار کرده بودند که دیگر باورمان نمی‌شد. تا اینکه گفتند قرار است آزاد شوید باز هم تصورمان این بود که اذیت می‌کنند. این بار ما جرافرق داشت. از صلیب سرخ آمده بودند و نام تک‌تک بچه‌ها را نوشتند و فرم پر کردند. کم‌کم احساس کردیم حرفشان درست است اما نمی‌توانستیم باورشان کنیم که راست می‌گویند.

قبل از برگشت به ایران هر اردوگاهی باید اسرایش را برای زیارت می‌پرد و اگر کسی این کار را نمی‌کرد یعنی بی‌کفایت هستند. ما که دیدیم این زیارت بیشتر جنبه تبلیغاتی دارد، گفتیم نمی‌رویم مگر به شرط آنکه به ما آزادی بدهید تا دعا و مراسم مذهبی مان را داشته باشیم. آن‌ها پذیرفتند. گفتیم شرط دیگر ما این است که عکس صدام را جلوی اتوبوسمان ننید اما این موضوع را قبول نکردند. ما را شکنجه دادند و کتک زدند اما باز هم نپذیرفتیم. در نهایت ما هم به زیارت نرفتم.

اسم مرا در رادیو اعلام نکردند

باور رسیدن به آزادی برایمان سخت بود، می‌گفتیم زمانی این موضوع را باور می‌کنیم که دست مادر دست نیر وهای ایرانی قرار بگیرد. به مرز رسیدیم، شرایط استثنایی و حال و هوای وصف‌نشده بود. پس از چند سال اسارت برگشتن به وطن قابل بیان

نیست. فقط کسی حرف‌های مرادک می‌کند که تجربه اش کرده باشد. به خاک ایران که رسیدیم، سجده کردیم و ساعت‌ها اشک ریختم؛ وطن چیز دیگری است. در بین راه مردم خیلی لطف داشتند، فضای به یادماندی بود. ما را به تهران بردند و قرار بود از آنجا با هواپیما به مشهد بیاییم. حجم زیاد آزادگان سبب شده بود تا مشکلاتی در زمان پروازها ایجاد شود. به دنبال این بودم که ببینم پروازمان کی هست. از دوستانم جدا شدم، این همان زمانی بود که نام بچه‌ها را می‌نوشتند و در رادیو اعلام می‌کردند، چه کسانی آزاد شده‌اند. من که در گروه نبودم، نام مرا در رادیو اعلام نکردند. خانواده‌ام هم که گوش به زنگ رادیو بودند و اسمی از من نمی‌شنوند، خیلی ناراحت می‌شوند. وسایل را آماده کرده بودند اما اقدامی انجام نمی‌دهند. من و پسریکی از فامیل با هم در اسارت بودیم، پدر او به خانه‌ام می‌رود و می‌گوید چرا طاق نصرت نیست. اید. آن‌ها می‌گویند اسم علیرضا را خواندند او در بین اسرا نیست، برایشان سؤال بود ما دو نفر که با هم بودیم، چرا فقط یکی از ما برگشته است!

کسی چشم انتظار من نبود

«در دوره اسارت از همه بیشتر عکس و نامه داشتم. اگر برای هر یک از بچه‌ها یک نامه می‌آمد، برای من ۱۰ تا ۱۵ نامه و عکس می‌آمد. برای همین در بین راه می‌خندیدند و با آن ذهنیت می‌گفتند حتما نصف فرودگاه فامیل قربان زاده هستند. به فرودگاه مشهد رسیدیم. حلقه‌های گل را به گردنمان انداختند. گروه سرود ارتش شروع کرده بودند و مردم هجوم آوردند تا عزیزان را ببینند و سر دوش ببرند. گروه سرود به هم ریخت و هر یک به سمتی رفتند. همه آزاده‌ها را بر سر دوش بردند. من تنها ماندم با آن حلقه گل به گردن. هیچ کس نیامده بود. در آن لحظه شکسته شدم، از آن همه صبور چیز ی باقی نمانده بود. هر لحظه یک فکر به سراغم می‌آمد. چرا هیچ کس از خانواده من به فرودگاه نیامده است؟ برای پدرم اتفاقی افتاده، برای مادرم اتفاقی افتاده برای هر سؤال هم جوابی به ذهنم می‌رسید. مانده بودم چکار کنم. با خودم گفتم بهتر است ابتدا از دست این حلقه گل راحت شوم تا کسی نفهمد من آزاده هستم. حلقه گل را برداشتم که دور بیندازم. یکی دو نفر از خانواده عسگری همان فامیلان که با هم بودیم، من را دیدند که تنها ایستاده‌ام، بلافاصله همه با هم برگشتند و من را هم سر دوش شان به اتفاق دوستانم بردند. برایم سخت بود در شهر خودم باشم و دور از خانواده.»

اینجای ما اجرا که می‌رسد حال و هوایش فرق

می‌کند، جملات را آهسته و کوتاه می‌گوید. «برادر دامادمان به خانه‌ام می‌رود و می‌پرسد چرا کاری نکرده اید والدینم می‌گویند نام علیرضا را اعلام نکرده‌اند. او می‌گوید اشکال ندارد شما چراغانی کنید، خودش می‌آید آن‌ها می‌گویند نه تا خبری از علیرضا نیاید، هیچ کار نمی‌کنیم. او که می‌بیند هیچ جور راضی نمی‌شوند، می‌گوید علیرضا منزل آقای عسگری است. آماده شوید برویم او را بیاوریم. تلفن زندانم از خوشحالی گریه می‌کرد. تنها چیزی که می‌گفتم همین بود. بباید دنبال من، مرا از اینجا ببرید. خودم نمی‌توانستم بروم. بعد از اسارت منزل پدرم تغییر کرده بود و آدرس درستی از آنجا نداشتم، از طرفی هم می‌ترسیدم بی‌خبر بروم و برایشان اتفاقی بیفتد. آن‌ها به دنبال آمدند.»

اینجای صحبت که می‌رسیم. آقای قربان زاده‌ای که تمام خاطراتش را بدون وقفه برایمان تعریف می‌کرد، دیگر نتوانست. سکوت کرد و حرفی نزد. کم‌کم اشک‌هایش جاری شد و آهسته آن‌ها را پاک می‌کرد. گویا آن ساعت‌ها سخت‌تر از دوران اسارت برایش بوده. او در لایه‌ای صحبت‌هایش این جملات را تکرار می‌کرد: «من از اسارت ناراحت نیستم این موضوع برایم سخت است که با اسارت من پدر و مادرم اذیت شدند و این سال‌ها به آن‌ها سخت گذشته است.» پس از چند دقیقه سکوت را می‌شکنیم و می‌پرسیم خوب بعد چه شد؟ قربان زاده همان طور که اشک‌هایش را پاک می‌کند، می‌گوید: «پدرم باید دین من بپوش شد، او را به هوش آوردند، مجدد مرا دید اشک شوق می‌ریخت. خواهران و برادرانم هم همچنین. لحظات سختی بود، شادی همراه با سال‌ها درد و رنج و دوری، بعضی چیزها را نمی‌توان بر زبان آورد، چون خارج از درک و توصیف است.»

قربان زاده ادامه می‌دهد: «به همسایه‌ها خبر داده بودند که من آمده‌ام و چه اتفاقی افتاده، همه دست به دست هم دادند و محله را آماده کردند. وقتی رسیدیم برایم جالب بود همسایه‌ها در آن زمان کوتاه علاوه بر چراغانی، تمام کوچه راهم فرش کرده بودند. آن قدر فضا را آذین بسته بودند که موجب تعجب همه شده بود.»

او در انتهای حرف‌هایش اظهار می‌کند: «اسارت چیزی نیست که بتوان با گفتن خاطراتش آن را درک کرد، یک سال پس از آزادی شب‌ها خواب می‌دیدم در اسارت هستم. چشمانم را که باز می‌کردم و سقف خانه را می‌دیدم به آرامش می‌رسیدم.»

